شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال شانزدهم
۲۸ شهریور ۱۴۰۳
۱۴ ربیع الاول ۱۴۴۶
شماره ۴۳۱۲

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹


دخل آزادو طرح برنشاب استان

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۴۸٪ | ↓۲۷° ↑۱۳°

صبح ۲۰ | ظهر ۲۶

عصر ۲۳ | شب ۱۸

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۵:۲۹ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۳:۰۲

غروب آفتاب ۱۷:۳۴:۱۳ | اذان صبح فردا ۰۳:۵۱:۵۰

اذان مغرب ۱۷:۵۲:۲۸ | طلوع آفتاب فردا ۰۵:۱۶:۴۵

امام رضا(ع):

لا یَعدِمُ المَرءُ دائِرَةَ السَّوءِ مَعَ نَکثِ الصَّفقَةِ. وَلا یَعدِمُ تَعجیلَ العُقوبَةِ مَعَ ادِّراءِ البَغیِ.

آنکه پیمان بشکند، از پیشامد ناگوار ایمن نماند و آنکه سرکشی پیشه کند ازکیفر زودرس نرهد.

نزهة الناظر صفحه ۱۳۸

اول شخص

رخصت دهید قافیه ها را به نام سنگ

یادی از مرحوم استاد غلامرضا سراج علیایی، سنگ تراش مزار امام رضا(ع) که پنج سالی می شود با سنگ مزاری ساده در بقعه خواجه ربیع مشهد آرام گرفته است


آزاده چشمه سنگی
نویسنده

راسته سنگ تراش ها

از پنج شش سالگی، دست های پدری را به یاد می آورد که با رگ های برآمده، توی مغازه‌اش در بست بالا بغل آشپزخانه حضرت، مشت را بر چرم می‌کوبید و با سمبه، روی سطح کار حفره می انداخت. تا پیش از کوچ زودهنگام پدر، انعکاس رنج های او را بر زین اسب های چرمی و کمربندهای مردانه می دید. آرزو می‌کرد هروقت دست هایش قد دست های پدر، قوی پنجه و بزرگ شد، پا به پایش توی کارگاه سراجی برای خودش اوستا کار قابلی شود. اما همین که سایه پدر به ناگاه از سرش کم شد، او ماند و مشتی خاطره و آرزویی که با چشم های مهربان پدر زیر خاک رفت. غلامرضا خیلی کوچک بود. اندوه فقدان پدر به شانه های نحیفش سنگینی می‌کرد. یک روز برادرش آمد، دست های کوچکش را گرفت، با خودش برد راسته بازار حجارها در بازار بست طبرسی حرم و سپرد دست استادکار. حالا او مانده بود و صدای ضرب تیشه سنگ تراشی و کشیده شدن قلم نقاری بر سختی سنگ های کارگاه. روزهای اول مثل تماشاچیان مبهوتی بود که شیدای یک سمفونی منظم شده بودند. سنگ های بی قواره می آمدند و چند روز بعد در قالب دیگ و گلدان و اشکال گوناگون از کارگاه بیرون می رفتند. غلامرضا نیز آرام آرام همین طور که ناشیانه سوهان را بر زبری سنگ ها می‌کشید، داشت اندوه جای خالی پدر را فراموش می‌کرد.

اداره عمران حرم مطهر

کودک بی دست و پای سال های دور، حالا جوری مغار را به سطح سنگ می‌کشید که استاد سال خورده‌اش هربار به رسم تحسین کلاه از سر برمی داشت. غلامرضا دیگر توی راسته سنگ تراش ها برای خودش اسم و رسمی دست و پا کرده بود. بیشتر بوم غلتان و پی ساختمان و سنگ قبر و هاون و هرکاره می زد و توی ظرافت و دقت بارها از استادش پیشی می‌گرفت. همان روزها یکی از حجره دارها آمده بود توی کارگاه و بعد از آنکه استکان چای کمرباریکش را یک نفس سرکشید، گفت: «نگویید آقا غلامرضا! بگویید اوستا غلامرضا! دیروز وقتی چند نفر تهرانی آمده بودند سراغش را می‌گرفتند. می‌گفتند دیگ سنگی هایش نظیر ندارد! به دل نگیرید ولی الحق و الانصاف کار رضا تازگی ها از کار بالادست هایش هم بالاتر زده. هم تمیزتر است و هم ظریف تر.» راست می‌گفت. آوازه غلامرضا از دروازه های شهر بیرون رفته بود و هم چنان که اوایل دهه ۴۰، ساخت و سازهای ساختمانی از رونق افتاد، یکی یکی سنگ تراش ها از کارشان دست کشیدند. زندگی خرج داشت. یکی رفت پی خراطی، یکی سنگ تراش انگشتری شد، آن یکی مغار به چوب می‌کشید. این وسط غلامرضا هر چه با خودش کلنجار رفت نتواست دست از معاشرت با سنگ و سمباده بردارد. آن قدر توی حجره‌اش صبوری کرد تا دست تقدیر به شانه هایش نشست و آرام آرام هدایتش کرد سمت نورانی ترین نقطه شهر. صبح آن روزی که حاجی علیزاده، یکی از رفقایش پیغام فرستاد بیاید قسمت عمرانی حرم، مشغول به‌کار شود، قدر همان روز اولی که پایش به راسته حجارهای شهر باز شده بود، مبهوت و مشتاق بود. ۱۴ فروردین ۱۳۴۱ بود که اذن دخول خواند و وارد حرم شد. از آن روز تا سی سال پس از آن، هر روز صبح با سلام به امام هشتم(ع) آن کلاه لبه دار معروفش را می‌گذاشت روی سر، از صاحب بارگاه اذن انجام کار می‌گرفت و پس از وضو، مشغول به‌کار می شد.

سفر به معدن های کرمان و یزد

گلدان های دور حوض صحن گوهرشاد را تراشیده بود. سرستون ها و تابلوهای سنگی کتابخانه، کار او بود. پایه ها و لگن های سقاخانه، ایوان ها، محراب و سرستون های صحن قدس همه و همه با دست های او سر و شکل گرفته بود. آن ساعت آفتابی وسط صحن جمهوری که هرگز از تجمع آدم ها خالی نمی شود، هنر دست غلامرضا بود و تا پیش از سال ۱۳۶۹ به گمان خودش هرکدام، لطف و عنایتی از سمت امام رئوف بوده که رد سرانگشت هایش به یادگار در صحن و سرای بارگاه باقی بماند. اما سال ۱۳۶۹ که تراش سنگ مزار علی بن موسی الرضا(ع) را به او سپردند، گوش هایش داغ شد، صورتش سرخ شد، روی گونه هایش آتش دوید و قلبش بی قرار در سینه می‌کوبید. «این منم؟ غلامرضا؟ سنگ تراش راسته بازار که دیگ و قندان می تراشیدم؟ من کجا و سنگ مزار سلطان طوس؟» گفته بودند با یکی از ناظران خرید برود معدن های کرمان و یزد را در جست وجوی سنگی مرغوب زیر و رو کند. تمام راه با خودش کلنجار می رفت. نگاه به دست های زمخت مردانه اش می انداخت و در زندگی بی حاشیه اش دنبال نقطه ای می‌گشت که این موهبت را گره بزند به فلان کار خوب زندگی اش. هرچه بیشتر می‌کاوید، جز مرحمت نگاه امام رضا(ع) به جایی نمی رسید. چند سنگی از معدن های کرمان و یزد سوا کرد و سر به زیر برگشت مشهد. سنگ های یزد، رگه دار از آب درآمد. آن ها را گذاشت برای پایه های ضریح و آن یکی سنگ کرمانی را گذاشت برای مزار. از روزی که اولین ضربه چکش را به مغار زد، دو سال زمان برد تا آخرین خطوط روی سنگ پیاده شود. تا آن زمان لحظه ای بی وضو پای کار ننشست. آن اوقاتی که در شرایط عادی نیاز بود سوار بر سنگ شود و کار کند، هرگز بی حرمتی نکرد. این ملاحظات زمان اتمام کار را طولانی تر می‌کرد. سن و سالش هم رفته بود بالا. این آخری ها حکم بازنشستگی اش آمده بود. می‌گفت دستمزد این ماه های آخر را هم ندهید، من تا کار را تمام نکنم دست بردار نیستم. کارکه تمام شد انگار دیگر رسالت دیگری توی دنیا نداشت. کلاهش را آویز دیوار کرد. چکش و باقی ابزارش را گذاشت زمین، دو رکعت نماز شکر خواند و زیر لب از ثامن الحجج(ع) خواست روز قیامت دستگیر دست هایی شود که روزی با خلوص تمام به شوق او دل سخت سنگ را می شکافت و زیر لب امین ا... می خواند.




ایام جوانی مرحوم سراج در حرم مطهر رضوی






مرحوم سراج در حال سنگ تراشی در بارگاه مطهر رضوی

آهوی ضامن دار

جایی برای پیرمردها هست اتفاقا


حامد عسکری
شاعر و نویسنده

این فصل های مشهد را خیلی دوست دارم. خیلی شیرین است. حرم پر از چهره های آفتاب سوخته است، پر از روستایی های شیرین و پاک و طاهر با چشم هایی معصوم و نگاه هایی زلال و اشک هایی مثل الماس. پیرمردهای کلاه سبز کت بوری که ریش و سبیلی چندروزه دارند و وقتی که در کوچه پس کوچه های حرم یکی دو ساعت بعد از اذان هروعده سرک بکشی می بینی یک دبه ماست یا چند تایی نان، یا یک هندوانه یا خربزه یا نصف قالب پنیر به اقتضای اذان جاری شده چیزی در دست دارند و می برند برای اهل و عیالشان تا تجدید قوایی کنند. این پیرمردها دست های زمخت و پینه بسته ای دارند و وقتی قنوتشان را نگاه می کنی انگار دوتکه خشت طلا را بالا آورده اند و می خواهند هدیه بدهند به حضرت رضا(ع). پاک و پاکیزه محصول تابستانه شان را برداشت کرده اند، چیده اند، درو کرده اند و حالا آمده اند خدمت آقا که هم گزارش کاری بدهند و هم زیر سایه گنبدش پایی دراز کنند و استخوانی سبک کنند. توی حرم به این پیرمردها خیلی توجه کنید. انگار واقعا حضرت را دارند با دو چشمشان می بینند و توی یک جلسه کاملا جدی و زنده اند. چند وقت پیش که ماه صفر بود یکی شان را توی حرم دیدم به پهنای صورت گریه می کرد و صورتش خیس اشک بود، از دور می دیدی اش فکر می کردی زبانم لال یا پسری زیر تیغ جراحی. یک جوری زل زده بود به ضریح و انگشت تکان می داد و دست بر سینه می گذاشت و سر چپ و راست می کرد که جگرت کباب می شد. نیم ساعتی زار می زد و وقتی جلو کفشداری شماره ۱۱ دیدمش هنوز صورتش نم دار بود. گفتم خیلی حال خوبی داشتید، التماس دعا کاش برای من هم دعا کنید. با لهجه شیرین ترکی گفت: ما کی باشیم خدا قابل بدونه. حضرت قبول کنه چشم... گفتم من اشک هایتان را دیدم. می شود بگویید چه بود؟ حاجتتان؟ از حضرت چه می خواستید؟ خندید دستی به محاسن روشن و بورش کشید و گفت: راستش دوتا گوساله نذر جدیی کفنش کرده بودم، یکی اش خوراک نمی خورد، به ریق افتاد. لاغر شد. وزن نگرفت. گوشت نیاورد رون و دستش. داشتم معذرت خواهی می کردم که نکشتمش، بی زبان گوشتی نداشت. داشتم می گفتم فکر نکنید از زیر کار در رفتم یا پشیمان شده ام، یک گوساله را پیچانده ام. نه من حواسم هست، یا همین تا محرم سال دیگر خوب می شود همین را قربانتان می کنم یا اینکه یک تر و تازه خوش نژاد خوش گوشت می گیرم آن را می کنم توی دیگ. خاطرتان جمع باشد آقاجان ما شما را دور نمی زنیم. پیرمرد حرف هایش را زد و من حالا مبهوت بودم و تماشا از باب این رفاقت حیرت آور، از باب این مهندسی عشق و رفاقت که این جوری ریز بینانه و صمیمی و دقیق حواس پیرمرد به همه چی بود و با آن حال فقط آمده بود معذرت خواهی.

این فصل های حرم آسمان هم بیکار نیست. باران های خوشگلی هم مشهد دارد. انعکاس طلایی گنبد روی آب باران جمع شده روی مرمرها هم که اصلا نگویم برایتان. همت کنیم و آقا هم بطلبد و بلیت هم پیدا شود یک مشهد درست و حسابی برویم، دیداری تازه کنیم، دلی به باد بدهیم، برگردیم. چرا که نه. خیلی هم عالی.


عکس: معصومه بختیاری/شهرآرا

عکس زائر

سفر به ایران به عشق امام رضا(ع)

زومی، دختر جوان چینی که به عشق امام رضا(ع) با پدرومادرش به ایران سفر کرده حالا به آرزویش رسیده است. او هیچ خواسته و حاجتی ندارد جز اینکه بازهم امام رضا(ع) او را بطلبد و بار دیگر توفیق زیارت نصیبش شود.

کتابخوان

امامت حضرت رضا(ع) در برشی از تاریخ

کتاب «امام رضا(ع)، مأمون و موضوع ولایتعهدی» به قلم سید غنی افتخاری توسط انتشارات به نشر برای رده سنی بزرگ سال و با قیمت ۱۸ هزار تومان منتشر شده است. در شرح آنچه در این کتاب پیش روی مخاطب قرار می گیرد، آمده است: یکی از دوره های افتخارآمیز تاریخ تشیع، دوره امامت امام رضا(ع) است که در شرایط سخت سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دوران هارون الرشید و مأمون، عهده دار مقام امامت بودند. برخی دوران امامت آن حضرت را مانند دوران امام حسن(ع) و برخی دیگر با موقعیت و دوران امام زین العابدین(ع) و عده ای نیز با دوره انقلاب فکری و فرهنگی امام باقر(ع) و امام صادق(ع) همانند می دانند و این خود گواه اهمیت این دوره تاریخی است. مأمون برخلاف سیاست خلفای گذشته، خود را علوی می خواند و به امام اظهار ارادت ظاهری نشان می داد و مدعی بود که امر خلافت را باید به یک علوی شایسته تر از خود واگذار نماید.

چکامه

اگرچه زرد و پریشان و بی بها شده‌ام دلم خوش است در این صحن نخ نما شده‌ام
منی که چند صباحی ست کنج انباری به یاد شور جوانی غزلسرا شده‌ام
چقدر سرفه کنم خاطرات دیرین را؟ خوشا به من که به خاک تو مبتلا شده‌ام
مرا که پاتوق گنجشک هایتان بودم ببین چقدر در این کنج بی صدا شده‌ام
چقدر روضه شنیدم در این حرم آقا..... و پا به پای همین داغ بوریا شده‌ام
مرا به خود نگذاری! ببین که در پیری دلم گرفته و از دوری تو، تا شده‌ام
مرا که قالی پا خورده بوده‌ام، حالا ببین به لطف تو مهمان قاب ها شده‌ام

طاهره سادات ملکی

قاب طلا

زنگ اول: زیارت

حمید سلطان‌آبادیان
عکاس و نویسنده

هرروز اولِ صبح، صدای زنگِ دوچرخه اکبر آقا توی محله می‌پیچید. صدای دل‌نشینی که به اهالی محله آرامش می‌داد. اکبر آقا معلم ادبیات بود. با شروع ایام بازنشستگی، دوچرخه قدیمی هرکولس را از زیرزمین خانه درآورده بود و دستی به سروگوشش کشیده بود. این دوچرخه یادگار ایام جوانی اکبرآقا بود.

روزهای آغازینِ استخدام در آموزش وپرورش با همین دوچرخه، به مدرسه می رفت. بچه های مدرسه آقا معلم مهربان دوچرخه سوار را با صدای همین زنگ دل‌نشین می‌شناختند. هنوز به مدرسه نرسیده، صدای زنگ دوچرخه، خبر از رسیدن آقا معلم می داد. بچه ها از توی کلاس ها سرک می کشیدند و آقا معلمشان را تماشا می کردند.

چند سال که گذشت، اتوبوس و تاکسی جایگزین دوچرخه اکبر آقا شد. فرصتی برای سوارشدن به دوچرخه و لذت بردن از رکاب زدن و نواختن زنگ دوچرخه دست نمی داد. سرعت زندگی شهری و ماشینی، دوچرخه هرکولس را خانه نشین کرده بود. اکبر آقا گاهی که سری به زیرزمین می‌زد به دوچرخه‌اش نگاهی می‌انداخت و دستی به تنِ غبارگرفته اش می کشید و می گفت: من فراموشت نکردم رفیق، به همین زودی ها قراره دوباره این چرخ ها بچرخه. و بالاخره این روز رسیده بود که اکبر آقا دوباره بعد از سال ها، دوچرخه اش را از خانه بیرون بیاورد. نگاهی به بسم ا... الرحمن الرحیم بالای درِ خانه بیندازد و زیر لب، آیت الکرسی بخواند. از زیر خوشه های انگور، رکاب زدن را شروع کند و اولین زنگِ صبحگاه پاییزی اش را بنوازد.

روزهای اول، همسایه ها فکر می کردند که این رکاب زدن های صبحگاهی به یکی دو هفته نمی‌رسد و اکبر آقا باز دوچرخه اش را خانه نشین می کند. اما این طور نشد. ماه ها گذشت و همه اهالی عادت کردند که هرروز با دمیدن اولین پرتوهای نور خورشید، صدای زنگِ گوشنواز دوچرخه آقا معلم را بشنوند. وقتی یک روز صبح، یکی از اهالیِ سحرخیزِ محله، با اکبر آقا سلام و علیکی کرده بود و از او پرسیده بود:

- مو که آخر نِفَمیدم شما هر روز کِلّه سِحَر کجا مِرِن با ای دوچرخه تا؟

اکبرآقا در جوابش لبخند پهنی زده بود و جواب داده بود: مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست، می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم.

و همسایه درحالی که سرش را تکان می داد گفته بود: مُو که ای زِبونِ شُمارِ بلد نُمُرم، دِقیقا کُجا مِرِن؟

و اکبر آقا دوباره با لبخند جواب داده بود: اگر خدا قبول کنه، نایب الزیاره شما و اهالی محله در حرمِ آقا هستم. صبح ها میرم زیارت. حالِ خوشِ تمامِ روزم از همین زیارتِ اولِ صبحه.

از روز بعد، همه همسایه ها و اهالی محله می دانستند که مقصدِ اکبر آقا کجاست. صدای زنگِ دوچرخه که بلند می شد هرکسی که می شنید دلش پر می زد برای یک زیارتِ اول صبحی. از همان روزها، اسم زنگِ دوچرخه آقا معلم را گذاشتند «زنگِ زیارت».

عکس: رضا فتحی‌مقدم